مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۳

ای بی‌وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

چون کرد بر عالم گذر سلطان ما زاغ البصر
نقشی بدید آخر که او بر نقش‌ها عاشق نشد

جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد

من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد

ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل
هم عیش را لایق نبد هم مرگ را عاشق نشد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۷۵۲

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لکلک می‌زند
آتش توحید در شک می‌زند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۲۲۷۷

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند جز که قشر خربزه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۳۸

بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ را بگزین و بر دران حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی